

# آنها تندتر رانده بودند و از باران جلوزده بودند

داستان‌های کوتاه و بلند

بی. جی. نواک  
مترجم: شادی حامدی آزاد



نشر نون  
رمان خارجی

## تکرار مسابقه

خرگوش صحرائی بعد از آن تحقیر ورزشی در مقیاسی بی سابقه - یعنی باختن به یک لاکپشت خشکی‌زی در مسابقه دو - عقب نشست و قابل درک بود که اساساً به دوره‌ای از افسردگی و نداشتن اعتماد به نفس وارد شد. آن باخت، به قول زجردهندگان خرگوش، آن قدر بهت‌آور بود که نه تنها در کتاب رکوردها ثبت می‌شد و باقی می‌ماند، بلکه از ورزش فراتر می‌رفت و تا قرن‌ها در کتاب‌های درسی و داستان‌های موقع خواب، به بچه‌ها آموخته می‌شد. و صدها سال دیگر، بچه‌هایی که شاید هرگز اسم «لاکپشت خشکی‌زی» را هم نشنیده باشند، با شنیدن داستان همین مسابقه، یاد می‌گیرند که این گونه، در واقع، نوعی لاکپشت تزئینی بوده است.

خرگوش صحرائی اضافه‌وزن پیدا کرد، بعد وزن کم کرد؛ حسابی مذهبی شد، بعد سراغ مذهبی عادی‌تر رفت؛ دنبال یوگا رفت؛ در برنامه‌ای خودخواسته، خودش را در خانه حبس کرد تا همه رمان‌های بزرگ دنیا را بخواند؛ بعد دور دنیا سفر کرد و بعد سر کارهای داوطلبانه رفت. اولش، همه چیز کمی کمک کرد، ولی هیچ یک واقعاً کمک نکرد. بعد از مدتی، خرگوش صحرائی چیزی را فهمید که عامی‌ترین بخش وجودش از اول آن را می‌دانست: باید مسابقه با لاکپشت را تکرار می‌کرد.

«نه.» این را سخنگوی لاکپشت گفت. «لاکپشت ترجیح می‌ده روی آینده تمرکز کنه، نه اینکه گذشته رو دوباره مرور کنه. تمرکز لاکپشت تمام وقت روی تورهای محبوب سخنرانی‌اش، برای الهام بخشیدن به نسل جدید با درس‌هایی

از تعهد و پشتکار، و همچنین کارهای خیریه "بنیاد آهسته و پیوسته" است. خودپسندی و زاهدمایی پنهان در جواب لاک پشت خرگوش را عصبانی کرد. «درس‌هایی از تعهد و پشتکار؟» مگر همه فراموش کرده بودند که خرگوش در طول مسابقه، شش بار چرت زده بود؟ این یعنی پیروزی تضمینی و خالی از ابهام برای هر کسی - اسب، سگ، کرم و برگ درخت، بسته به وزش باد - هر کسی آنقدر خوش‌شانس که در این مرحله بی‌دقت و بی‌تناسب و «حالا برای همیشه از دست‌رفته» اوج حرفه‌ای خرگوش، با او مسابقه می‌داد، دوره‌ای نفرت‌انگیز از زندگی‌اش که ذهن خود او را هم مشغول کرده و از آن موقع، بیهوده سعی کرده بود خودش را ببخشد. چطور ممکن بود کسی فکر کند این موضوع کوچک‌ترین ربطی به لاک‌پشت دارد؟ یکی از جزئیات کوچک مسابقه، که برخی از افراد وسواسی (که هنوز تعدادشان زیاد بود) از آن باخبر بودند، این بود که پشه‌ای در تمام مدت مسابقه، به پای لاک‌پشت چسبیده بود: آیا آن پشه هم لیاقتش را داشت که قهرمان شمرده شود، قهرمانی مملو از درس‌های بی‌منطق و بینشی بی‌معنا مانند اینکه «در زمان درست در مکان درست باش تا حتی استعداد را در اوجش پایین بکشی»؟ یا «به پای یک لاک‌پشت بچسب، کسی چه می‌داند به کجاها می‌رسی»؟

نه، درس‌های این داستان هیچ ربطی به لاک‌پشت نداشت، و اتفاقاً کاملاً به خرگوش ربط داشت؛ این‌ها را خرگوش پیش خودش فکر کرد. چطور گذاشته بود از آن جنبه‌های نادر مهارتش چنان سرمست شود که جنبه‌های معمولی‌تر شخصیت خودش را، که اتفاقاً مهم‌تر هم بودند، نادیده بگیرد؟ چیزهایی مثل اینکه «همیشه همه تلاشت را بکن، و هرگز موفقیت را بدیهی ندان، و آتش غرور درونی‌ات را تا حدی شعله‌ور نگه دار که محرک موفقیت باشد؛ ولی نه آنقدر که آن را بسوزاند و خاکستر کند.» حالا، خرگوش این چیزها را می‌دانست، حالا. حالا که دیگر دیر شده بود.

شده بود؟ صبر کن بینم، آن درس چه بود؟ آهسته و پیوسته؟ خرگوش دوباره شروع کرد به دویدن، هر روز. با اینکه برای هیچ مسابقه‌ای

برنامه‌ریزی نشده بود. هر روز یک کیلومتر می‌دوید، بعد دو کیلومتر، و بعد ده. کمی بعد، دو بعدازظهرگاهی را هم به روال تمرینات هر روزش اضافه کرد، دویی آهسته‌تر، با هدفی متفاوت در ذهن. در این دور، با هر کسی که سر راهش می‌دید، حرفی پیش می‌کشید تا باب گفت‌وگو را باز کند. «هی پسر، من واقعاً می‌خوام یه روز، دوباره، با اون لاک‌پشته مسابقه بدم. ولی فکر می‌کنی اصلاً کسی بخواد تماشا کنه؟» بعد، شانه‌ای بالا می‌انداخت و بی‌اعتنا، دوباره می‌دوید تا غریبه‌ بعدی. «آهای، فکر می‌کنی اگه دوباره با اون لاک‌پشته مسابقه بدم، چی بشه؟ به نظرت، این بار می‌برم؟ یا فکر می‌کنی دوباره غرورم بهم غلبه می‌کنه؟» بعد، دوباره با بی‌اعتنایی، به دویدنش ادامه می‌داد، با سرعتی که بیش از حد متوسط به نظر می‌رسید.

آهسته و پیوسته، انتظار تکرار مسابقه بین لاک‌پشت و خرگوش در ذهن همه شکل گرفت. بعد از مدتی، چنان شد که همه درباره‌اش حرف می‌زدند و سرانجام، موضوع به گوش لاک‌پشت رسید.

لاک‌پشت گفت «نه»، ولی این بار نه او فقط سؤالات بیشتری ایجاد کرد. الآن «نه»، یا هرگز «نه»؟ آیا او اساساً حاضر بود دوباره با خرگوش مسابقه بدهد؟ اگر بله، کی و تحت چه شرایطی؟ اگر نه، چرا؟ ممکن بود دست‌کم بگوید «شاید»؟ لاک‌پشت دوباره گفت نه، هرگز. آن‌ها به پرسیدن ادامه دادند و او به نه گفتن، تا اینکه سرانجام، همه تسلیم شدند و از سؤال کردن دست کشیدند. و آن موقع بود که لاک‌پشت - ناراحت و گیج از اینکه این همه به او توجه شده و بعد، ناگهان توجهات برداشته شده بود - بی‌اراده گفت: «آره، باشه، شرط می‌بندم دوباره این خرگوشه رو می‌برم، آره.»

لاک‌پشت با خودش فکر کرد: «جلو خرگوش شکست‌ناپذیرم. در واقع، یک-هیچ جلو هستم. من توی کل حرفه مسابقه‌دهندگی‌ام شکست‌ناپذیرم! چطور مسابقه‌ای رو می‌بری؟ آهسته و پیوسته. این‌طور می‌گن، درسته؟ خوب، خودم مبدع آهسته و پیوسته بودم. خوبه، خوب هم می‌مونه. یه بار رو می‌شد گفت اتفاق. دو بار دیگه هیچ شکی توش نیست.»

مسابقه برای ده روز بعد برنامه‌ریزی شد. لاک‌پشت شروع کرد به تکرار همان کارهایی که ظاهراً دفعه اول هم جواب داده بود، که هیچ چیز خاصی هم نبود: رژیم غذایی ساده و کمی پیاده‌روی. کمی این، کمی آن. نمی‌خواست زیادی به جزئیات فکر کند. می‌خواست بیشتر فقط روی آهسته و پیوسته بودن تمرکز کند. خرگوش طوری تمرین می‌کرد که هیچ کس تا حالا برای هیچ چیز چنین تمرین نکرده بود. او بیست و پنج کیلومتر هر روز صبح، و بیست و پنج کیلومتر هر روز بعدازظهر، می‌دوید. نوارهای ضبط‌شده مسابقه‌های قبلی خودش را تماشا می‌کرد. هر شب، هشت ساعت می‌خوابید، که برای خرگوش بی‌سابقه است. و همه این کارها را پای دیواری انجام می‌داد که روی آن پُر بود از چیزهایی که همه در همه این سال‌ها، بعد از آن مسابقه افسانه‌ای که زندگی او را به تباهی کشاند، با بدجنسی و بدخواهی، درباره‌اش گفته بودند.

در روز مسابقه، لاک‌پشت و خرگوش در خط شروع با یکدیگر ملاقات کردند و وقتی همه دنیا تماشاایشان می‌کرد، گفت‌وگوی خصوصی کوتاهی هم کردند. لاک‌پشت، مثل همیشه راحت، گفت: «موفق باشی، خرگوش. وای! می‌دونی از چی خنده‌ام گرفت؟ دوباره این کار رو بکن. از این زاویه، شکل اردک می‌شی. حالا، دوباره شکل خرگوش شدی. هه‌هه! بامزه است. به هر حال، موفق باشی، خرگوش!»

خرگوش خم شد تا نزدیک‌تر شود و نجوا کرد: «تو هم موفق باشی، لاک‌پشت. و می‌دونی - هیچ کی نمی‌دونه، و اگه به هر کی بگی من گفتم، انکارش می‌کنم - من در واقع خرگوش صحرایی نیستم. من خرگوشم.»

حقیقت نداشت. خرگوش فقط این را گفت که سر به سر او گذاشته باشد.

«سر جاهاتون ... آماده ... حرکت!»

صدای شلیک بلندی برخاست، و لاک‌پشت و خرگوش، هر دو از خط شروع خیز برداشتند.

هرگز، در تاریخ مسابقات - ورزشی یا غیره، انسانی یا غیره، اسطوره‌ای یا غیره - هیچ کس آن‌طور که خرگوش آن روز بعدازظهر، روی آن لاک‌پشت لعنتی

کوفتی را کم کرد، روی کسی را کم نکرده است.

بعد از چند ثانیه، خرگوش صدها متر جلوتر بود. بعد از چند دقیقه، نزدیک دو کیلومتر جلوتر بود. لاک‌پشت می‌خزید، آهسته و پیوسته، ولی به محض اینکه فهمید رقیبش را دیگر در دیدرس ندارد و از این ترسید که چه بر سر میراث خودش آورده، شروع کرد به افزایش سرعتش: کمتر آهسته، کمتر پیوسته. اما دیگر مهم نبود. چیزی نگذشته بود - کمتر از بیست دقیقه بعد از آغاز مسابقه یازده کیلومتری - که پیچ‌ها به ابتدای مسیر رسید که خرگوش نه تنها مسابقه را برده، و نه تنها رکوردی را در زمان ثبت کرده که در نوع خودش بهترین است، بلکه رکوردهای جهانی را نه تنها برای همه خرگوش‌های صحرایی، بلکه برای همه گونه خرگوشان و در واقع، برای همه پستانداران زیر ده کیلوگرم جابه‌جا کرده است. وقتی خبرها به لاک‌پشت رسید - که هنوز تقریباً زیر پلاکارد خط شروع بود - از حال رفت. بُزی در آن نزدیکی، مست از نوشیدنی تَرُب، به طعنه گفت: «آه، حالا نوبت اونه که بخوابه؟! مسخره نیست؟»

آن‌هایی که سابقه ماجرا را نمی‌دانستند - یعنی درباره مسابقه اول چیزی نشنیده بودند - هرگز نفهمیدند چه چیز این مسابقه این قدر اهمیت داشت. «لاک‌پشت با خرگوش مسابقه داد و خرگوش برد؟ خُب که چی؟!» آن‌ها ماجرا را نگرفتند. بنابراین، تکرارش هم نکردند. و این داستان هرگز معروف نشد. ولی آن‌هایی که برای تماشای هر دو مسابقه حضور داشتند می‌دانستند چه چیز آنچه شاهدش بودند خاص بود: «آهسته و پیوسته» تا زمانی برنده مسابقه است که «حقیقت و مهارت» جایگاه شایسته‌شان را به دست آورند.

## ماده تاریک

«و این موضوع گیج کننده درباره ماده تاریک است.» این را مرد دانشمند در پایان تور بازدیدمان از آسمان‌نما گفت و ادامه داد: «این ماده بیش از نود درصد عالم را تشکیل می‌دهد، ولی هنوز هیچ کس نمی‌داند چیست!»  
شرکت کنندگان در تور، مؤدبانه، با دهان بسته خندیدند، که مثلاً «وای، جالب نیست؟»

ولی من نگاه دقیق‌تری به دانشمند انداختم، و از روی آن پوزخند کوچک روی آن صورت گوشتالوی از خودراضی‌اش می‌توانستم بخوانم که: «این مرتیکه نفرت‌انگیز دقیقاً می‌دونه ماده تاریک چیه.»  
«بنابراین، وقتی امشب به آسمان نگاه می‌کنید، امیدوارم درک بهتری داشته باشید، با دانستن همه چیزهایی که درباره دنیای گسترده و سحرآمیزمان می‌دانیم و نمی‌دانیم...» و غیره و غیره.

همه دست زدند و راهنمای تور همان پوزخند را، که قبلاً گفتم، تحویل داد و برای خداحافظی، دستی تکان داد، بدون اینکه انگشت‌های دستش را از هم باز کند؛ برازنده همان ابله گنده‌بک خیلی که بود. همه شرکت‌کننده‌های بازدید به سمت ماشین‌هایشان برگشتند، ولی من یک‌جورهایی با احتیاط، به سمت دانشمند رفتم، با لبخندی قلبی از نوع خودم.

با خودم فکر کردم: «چیزی که عوض داره گله نداره، خپل.»

گفتم: «چه تور خوبی بود، با کلی مطالب جالب.»

دوباره با آن پوزخندش گفت: «خوشحالم که بهت خوش گذشته!»

دروغی گفتم: «اوه، خوش گذشت، خوش گذشت. راستش، می‌خواستم به چیزی راجع به زحل ازت پرسیم.» به گوشه‌ای تاریک از سالن اشاره کردم. او همچنان با لبخند، بی‌اعتنا به اشاره من، گفت: «حتماً. چی می‌خوای بدونی؟» با اشاره به گوشه تاریک، به آن خپل لعنتی گفتم: «اونجا، اونجا. بعد از جارختی‌ها، یه مدل سه‌بعدی از زحل هست که فکر می‌کنم همه‌اش غلط باشه. حلقه‌ها و بقیه چیزهاش. بیا. من نظر کارشناسی تو رو می‌خوام.»

گفت: «نمی‌تونم تصور کنم که حلقه‌های زحل رو غلط درست کرده باشن. آهان، شاید منظورت نقاشی دیواری دم در ورودیه، اون که مال بچه‌های کوچیکه؟»

گفتم: «آره، همون.»

به سمت آن گوشه رفتیم و وقتی رسیدیم، من بند نشان راهنمای دور گردش را قاپیدم و دور گردش پیچاندم و محکم فشارش دادم.

گفتم: «ماده تاریک چیه؟ چیه؟»

با سرفه گفت: «نمی‌دونم. هیچ کی نمی‌دونه.»

بند را محکم‌تر کشیدم.

گفت: «ما می‌تونیم اثراتش رو بسنجیم. فقط می‌دونیم چه چیزهایی نیست.» «خب، نتیجه‌گیری معکوس کن، عوضی! می‌دونی چی نیست، خُب پس چی هست؟»

بند را محکم‌تر کشیدم و با دست دیگرم شروع کردم به گرفتن نیشگون‌های عجیب و آزاردهنده از او. نه اینکه آسیبی به او برسانم، فقط برای اینکه بترسانمش و او را وادار کنم فکر کند که «یا عیسی مسیح! این دیگه کیه؟ دیگه ممکنه چی کار کنه؟»

نچواکنان گفتم: «باشه، باشه، می‌دونم چیه.»

حالا، بهتر شد. کمی بند را شل کردم.

گفتم: «اگه حُقه باشه، به خدا قسم، برمی‌گردم و می‌کشم.»

داشتم بلوف می‌زدم. نمی‌خواستم این یارو را بکشم و بقیه عمرم بروم زندان.

من راجع به این ماجرا کنجکاو بودم، ولی نه آن قدرها هم کنجکاو. به علاوه، اگر او را می‌کشتم، هرگز نمی‌فهمیدم ماده تاریک چیست و این یک جورهایی مرا دیوانه می‌کرد. نود درصد عالم، و اصلاً نمی‌دانیم چیست؟ چطور شب‌ها خوابمان می‌برد؟ راستش، شاید «آن قدرها هم کنجکاو بودم.»

گفت: «بیا دفترم. بالا یه میز کوچولو دارم که اونجا دارم روی تز دکتری‌ام کار می‌کنم. هنوز به کسی نگفته بودم، چون نمی‌خوام کسی کارم رو بدزده.»

قول دادم که هیچی را نندزدم و او به سوی دری با دستگیره طلایی مات، خارج از سالن اصلی، راه افتاد. گفت: «دنبالم بیا بالا.» دنبالش رفتم. هر چند من واقعاً به این نمی‌گفتم طبقه بالا. فقط چند تا پله بود، مثل تعدادی که جلو ورودی کتابخانه می‌گذارند تا قشنگ‌تر به نظر برسد. شاید به نظر این یارو شبیه راه‌پله‌ای کامل بود.

بالای پله‌ها اتاق کوچکی بود بدون پنجره و بدون تزیینات و هیچی، حتی پوستری از ماه نداشت: فقط چند تا میز با کامپیوتر، مشتی کاغذ، لیوان‌های خالی و روپوش‌های مجاله. اولش، مایوس شدم. ولی بعد، فهمیدم همین طوری می‌شود فهمید که اینجا جایی جدی است، فقط برای دانشمندان، و آدم‌هایی مثل من.

با اشاره به میز آن سوی اتاق، گفت: «این یکی میز همکارمه. البته، امروز نمی‌آد. روی موضوع تداخل کیهانی کار می‌کنه. رسیده به بن‌بست، ولی هنوز نمی‌دونه، هه.»

دانشمند در را پشت سرمان بست. متوجه شدم که دیگر وحشت زده به نظر نمی‌رسد. حالا، یک جورهایی خوشحال، یا همچنین چیزی به نظر می‌رسید. چشم‌هایش دورتادور اتاق را پاییدند و شروع کرد به راه رفتن با قدم‌های کوتاه رفت و برگشتی. تقریباً نیمه قدم زدنش بود که شروع کرد به انداختن وزنش از پای به پای دیگر. راستش، یک جورهایی بامزه بود. می‌توانستم تصور کنم مادرش باشم و خیلی دوستش داشته باشم، اگر با عقل جور درمی‌آمد.

گفت: «خب، خب. ما فقط از روی میدان گرانشی اطراف اجسام دیگه می‌دونیم